

خزانِ یک بهار

پوریا اسکندرزاده*

لیلا صدایم زد و گفت: «بهر روز؟ دیر شده! خوب نیست ما بعد خواستگارا برسیم.»
آماده و سوئیچ به دست از اتاق بیرون آمدم که موبایلم در دستم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم و گفتم: «وای مامانه! حتماً خواستگارا اومدن.» گوشی را جواب دادم و قبل از اینکه مامان گله کند، گفتم: «بخشید مامان، ما تا ده دقیقه دیگه اونجاییم.» اما برخلاف انتظارم، به جای صدای عصبانی مامان، صدای پربغضش در گوشم پیچید: «بهر روز جان به دادم برس مادرا!» با نگرانی نگاهی به چهره کنجکاو لیلا کردم و پرسیدم: «چی شده؟» مامان درحالی که صدایش از بغض می لرزید، گفت: «یه زنگ بزنی به این دختره بین کجا مونده. الان خواستگارا می رسن آبروم می ره.» با بهت پرسیدم: «بهار؟ مگه هنوز نیومده خونه؟» مامان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیر گریه و گفت: «نه نیومده! تلفنم رو هم جواب نمیده.»

در آن واحد، هزار فکر بد از سرم گذشت و به هزار احتمال فکر کردم، اما مامان خط بطلان بر همه افکارم کشید و گفت: «زنگ زدم بیمارستان، گفتند توی اورژانسه و سرش شلوغه. بابات بفهمه قیامت به پا می کنه. نمی دونم چی کار کنم مادر. اگه به موقع نیاد، جواب مردم رو چی بدم؟»
نفس راحتی کشیدم. حداقل خیالم راحت شد که حال بهار خوب است و خدای ناکرده اتفاقی برایش نیفتاده. گفتم: «من دارم میام اونجا. شما به کارتون برسید. من زنگ می زنم هرطور شده پیداش می کنم و میارمش. نگران نباشید.»

مامان نفس بلندی کشید و پس از گفتن «خدا خیرت بده مادر»، تلفن را قطع کرد.
هرچه فحش بلد بودم در دل به بهار دادم. لیلا خندید و گفت: «چقدر بی خیاله این دختر! براش وقت آرایشگاه گرفته بودم. مثلاً قرار بود یه کم به خودش برسه که اون دکتر بیچاره با دیدن

* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ mr.pouryaeskandarzade@gmail.com

ابروهای پاجه‌بزی و ریش و سبیل درآوده‌ش فرار نکنه. اونجا که نرفته هیچ، کلاً پیچونده.»
گفتم: «بهار چندساله دانشجوی دکترو. هزار بار توی دانشکده همدیگه رو دیدن. الانم که توی بیمارستان با هم همکارند.»

لیلا گفت: «دکتر دیده. خانواده‌ش که ندیدن. باید عین جنازه از گور برخاسته جلوشون ظاهر بشه؟»

نگاهی ناراضی به صورت آرایش‌شده‌اش کردم و متعصبانه گفتم: «باز داری خواهرشوهربازی درمیاری‌ها! خیلی هم دلشون بخواد. مثل بهار از کجا می‌خوان پیدا کنن؟»

در طول راه هرچه با موبایل بهار تماس گرفتم، یا جواب نداد و یا ریجکت کرد. آخر سر هم مجبور شدم با بخششان در بیمارستان تماس بگیرم و با هزار خواهش و تمنا خواستم بهار را بیج کنند، اما باز هم نیامد و من ماندم و یک دنیا بی‌خبری و حال بد. لیلا پیشنهاد داد خودمان برویم بیمارستان و برای تلطیف فضا به شوخی اضافه کرد: «بریم گوش این دختره خیره‌سر فراری از ازدواج بگیریم و بیاریمش به‌زور بنشونیمش سر سفره عقد تا کلاً از کشور خارج نشده.» اما من آن قدر آشفته بودم که شوخی‌های او هم نمی‌توانست حالم را خوب کند.

وقتی رسیدیم، بابا هم آمده بود و صدای دادش از پشت در واحدشان به گوش می‌رسید. معلوم بود او هم بالاخره ماجرا را فهمیده. بابا خودش در را برایمان باز کرد و با تعجب از من پرسید: «تو هم نمی‌دونی این دختر چشه که یه جماعت رو مسخره خودش کرده؟ خب اگه پسره رو نمی‌خواست، مثل بچه آدم می‌گفت، ردش می‌کردیم می‌رفت دنبال زندگی‌ش. این بازیای دیگه چیه سر مردم درمیاره؟» با من و من سلام کردم و گفتم: «به خدا منم خبر ندارم بابا. پریش که باه‌اش حرف زد، خیلی هم راضی و خوشحال بود.»

دروغ نمی‌گفتم. من و بهار کمی بیشتر از خواهر و برادرهای دیگر باهم صمیمی بودیم و تنها من خبر داشتم که دانشجوی محبوب ما از مدت‌ها پیش دلش را به استادش باخته و این روزها با شنیدن خبر خواستگاری او از خوشحالی در آسمان‌ها سیر می‌کند.

هنوز جلوی در بودیم که زنگ زدند و خانواده دکتر از راه رسیدند. دیگر برای هر اقدامی دیر بود و ما مجبور بودیم فعلاً ماسک خون‌سردی بر چهره بزیم و به استقبال مهمان‌ها برویم. پدر و مادر دکتر به‌همراه خواهر و برادرش از راه رسیدند و با خوشامدگویی گرم ما در پذیرایی نشستند اما هرچه

منتظر شدیم خبری از خود دکتر معراج نبود. هر دو خانواده با تشویش و اضطراب مقابل هم نشستند و از هر دری صحبت می‌کردند، الا همان موضوعی که به‌خاطرش دور هم جمع شده بودند و این درحالی بود که گوشی یک لحظه هم از دست من و برادر داماد نمی‌افتاد و هر چند دقیقه یک بار، با مشترکانی که به‌طرز ناعادلانه‌ای گوشی را از دسترس خارج کرده بودند، تماس می‌گرفتیم و دست‌خالی‌تر از قبل، گوش به بحث‌های بی‌سروته جمع می‌سپردیم.

پس از یک ساعت، بالاخره مادر داماد از گزارش هواشناسی اقصانقاط کشور دست برداشت و از غیبت پسرش عذرخواهی کرد و درخواست خوردن چای از دست عروس خانم و یک نظر دیدنش را کرد. قیافهٔ بابا و مامان واقعاً دیدنی شده بود. از طرفی خوشحال بودند که می‌توانند نبودن بهار را با نبودن آقای دکتر توجیه کنند و از طرفی هم نمی‌دانستند برای سرنوشت آن دو جوان بی‌مسئولیت و سربه‌هوا چه تصمیمی بگیرند. بابا که در تمام عمرش کاری نکرده بود که مجبور شود به‌خاطرش از کسی عذرخواهی کند، از خانوادهٔ دکتر معراج عذرخواهی کرد و عدم حضور بهار را به اطلاعشان رساند. فکر می‌کردیم آن‌ها از این بی‌احترامی حسابی دلخور شوند، اما این موضوع را به فال نیک گرفتند و پدر داماد با خنده گفت: «خب، این از اولین تفاهم بین عروس و داماد. بهتره تا استاد و شاگرد از راه برسند، ما سر بقیهٔ چیزا به تفاهم برسیم.»

جلسهٔ خواستگاری بدون حضور عروس و داماد ادامه پیدا کرد و از آنجاکه نه ما و نه آن‌ها خانواده‌های سخنگیری نبودیم، خیلی زود دربارهٔ همه‌چیز به توافق رسیدیم. اما تا پایان مراسم، نه بهار آمد و نه آقای دکتر، و خواستگاری بدون حضور آن‌ها به پایان رسید، درحالی که هیچ‌کدام از ما دقیقاً نمی‌دانستیم علت حاضر نشدنشان چیست.

تمام شب حرص خوردم و در خواب بهار را بازخواست کردم. بی‌صبرانه منتظر صبح بودم تا به بیمارستان بروم و دلیل این کارش را بفهمم. صبح که از راه رسید، با تویی پر راهی بیمارستان شدم. همین‌که ماشین را پارک کردم، متوجه بئر بزرگی شدم که نیمی از تابلوی بیمارستان را پوشانده بود و رویش با رنگ قرمز نوشته شده بود: «مرکز پذیرش بیماران کرونایی.» با تعجب به بئر نگاه کردم و به‌سراغ اتاقک آقا نبی، دربان پیر بیمارستان که هم من و هم بهار را می‌شناخت، رفتم. آقا نبی برخلاف همیشه که پنجرهٔ اتاقکش را باز می‌کرد و به‌گرمی از من استقبال می‌کرد، از راه دور با دستانش به من ایست و اخطار داد که نزدیک‌تر نروم. ایستادم و پس از سلام و احوالپرسی پرسیدم:

«آقا نبی؟ مگه بیمارستان شما هم برای درمان کرونا اختصاص پیدا کرده؟»

آقا نبی گفت: «بله پسر. متأسفانه مردم زیادی مبتلا شدند و بیمارستان‌های قبلی امکانات و تخت کافی نداشتند. این شد که بیمارستان ما و چند تا بیمارستان دیگه هم به کمک بقیه بیمارستانا اومدند.»

پرسیدم: «پس یعنی الان من نمی‌تونم برم تو؟»

آقا نبی گفت: «نه، محیط اینجا آلوده‌س. فعلاً به‌جز کادر بیمارستان و بیماران کرونایی کسی نمی‌تونه داخل بشه.»

گفتم: «شما از بهار ما خبر نداری؟»

آقا نبی با لبخند به‌سمتی اشاره کرد و گفت: «چه حلال زاده‌س! اوناهاش! خودش داره میاد این طرف.»

نگاهم را در امتداد اشاره آقا نبی کشیدم و به یک زن و مرد در لباس بیمارستان و ماسک و دستکش پوشیده رسیدم که داشتند به‌طرفم می‌آمدند. چهره هایشان خیلی از پشت ماسک مشخص نبود، اما حدس اینکه مرد کناری‌اش دکتر معراج باشد، سخت نبود. بهار چند متر مانده به من ایستاد و ماسکش را کنار زد و برایم دست تکان داد. جای کش ماسک روی صورتش به کبودی می‌زد و چهره‌اش آن‌قدر خسته و نزار بود که دلم برایش کباب شد و تبیهش را به وقت دیگری موکول کردم.

دکتر را چند باری در دانشگاه بهار دیده بودم و از نگاه‌های زیرچشمی‌اش به او فهمیده بودم دلش را باخته است. جوان مقبولی بود. با وجود این هر بار او را کنار خواهرم می‌دیدم، غیرت برادرانه‌ام به جوش می‌آمد. با اخم به هر دو سلام و خسته نباشید گفتم و آن‌ها با رویی خوش جوابم را دادند. به آن طرف خیابان اشاره کردم و با تشر گفتم: «ماشین آوردم بهار. لباس رو عوض کن بیا بریم خونه یه کم بخواب. چشمات داره بسته می‌شه از خستگی.»

بهار و دکتر معراج نگاهی پررمزوراز به هم کردند. بهار لبخند غمگینی زد و با من‌ومن گفت: «تو برو خونه داداش. بیمارا زیادن. من فعلاً اینجا هستم. اگه وقت شد می‌رم توی نمازخونه یه کم می‌خوابم.»

من که منتظر یک جرعه بودم تا مثل انبار باروت منفجر شوم، برای لحظاتی حضور دکتر را از یاد

بردم و با تغییر گفتم: «خفه شو ببینم! داری از حال می‌ری. نمازخونه مگه جای خوابیده؟» و بی‌اختیار ادایش را درآوردم و لبم را کج و کوله کردم و تکرار کردم: «می‌رم نمازخونه می‌خواهم.»

بهار از لحن حرف زدن من سرخ شد و لبش را گزید و با چشم و ابرو به دکتر اشاره کرد. دکتر لب‌هایش را به هم فشرده بود تا از خنده‌اش جلوگیری کند. در دل فحشی حواله خودم کردم و از خجالت خیس عرق شدم. بهار سری تکان داد و به دکتر گفت: «راحت باش دکتر! داداشم عادت داره مهر و محبتش رو با کلمات سخیف نشون بده.»

دکتر خنده‌اش را رها کرد و من چپ‌چپ نگاهشان کردم و گفتم: «من سخیف! من بی‌ادب! بی‌سواد! اصلاً هرچی که شما می‌گین. شما که مثلاً استاد و دانشجوی این مملکت هستید، دیشب ادبتون کجا رفته بود که چند تا خونواده رو معطل کردید. هان؟»

بهار گفت: «حق داری. من امروز زنگ می‌زنم و شخصاً از همه عذرخواهی می‌کنم، اما باور کن دیروز اصلاً نمی‌شد بیاییم.»

گفتم: «چرت نگو بابا. کدوم دختر عاقلی توی این اوضاع بد بی‌شوهری، خواستگارش رو می‌پروند؟ یعنی توی بیمارستان به این بزرگی یه نفر نبود جای تو بمونه؟»
دکتر که از زور خنده سرخ شده بود، با عذرخواهی ما را تنها گذاشت و رفت و کمی دورتر روی نیمکتی نشست.

بهار به محض رفتنش، اخم کرد و گفت: «این چه طرز حرف زدن داداش؟ آبروی من رو پیش سینا بردی.»

ابروه‌هایم بالا پرید و گفتم: «!! چشمم روشن! سینا؟ از کی تا حالا استاد معراج شده سینا و پریده؟ نکنه دیشب که ما همگی سر کار بودیم، شما اینجا بله رو دادی به آقا سیناتون؟»
بهار خنده زیبایی کرد و با خجالت گفت: «نه به جون داداش. سینا طفلک دیشب تا حالا توی بخش تنفسی بود.»

دهانم را کج و کوله کردم و گفتم: «می‌دونم عزیزم. نمی‌خواد قسم بخوری. اون توی بخش تنفسی بوده و تو هم بغل دستش دیگه. ما هم همگی توی خونه سر کار.»

بهار سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی نزد. حوصله‌ام از رفتارش سررفت و داد زدم: «باز که وایستادی. من که می‌دونم امروز آفی. برو لباست رو عوض کن بیا بریم تا اون روی سگم بالا

نیومده.»

بهار که انگار از خستگی ایستاده خوابیده بود، از صدای بلندم جا خورد و گفت: «! چرا داد می‌زنی؟ من که گفتم فعلاً نمی‌تونم پیام.»

تحلمم تمام شد و با حرص به‌طرفش رفتم و گفتم: «هی من نمی‌خوام به خشونت متوسل بشم. نمی‌داری که! تو یکی زبون خوش حالت نیست. باید با زور پیام ببرمت. بیچاره! بابا این‌قدر از دستت کفریه که همین الانشم معلوم نیست توی خونه راحت بده یا نه. بعد تو داری واسه من ناز می‌کنی؟»

هر چند قدمی که من جلو رفتم، بهار عقب کشید و درحالی‌که التماس می‌کرد نزدیکش نشوم، بالاخره زبان باز کرد و گفت: «جلو نیا داداش خطرناکه. من تست کرونام مثبت شده. تو رو خدا نزدیک نیا.»

کلمات مثل پتک بر سرم فرود آمدند. پاهایم به زمین چسبیدند و درجا می‌خکوب شدم. با ناباوری زمزمه کردم: «کرونا؟!» و وقتی بهار با تکان سرش شنیده‌هایم را تأیید کرد، قلبم در سینه از تپش ایستاد. جان از تنم رفت و عرق سرد بر تنم نشست. تا به آن لحظه هنوز کرونا را باور نکرده بودم و فکر می‌کردم آن بیماری مال بقیه است و به ما کاری ندارد، اما انگار اشتباه می‌کردم و کرونا همان وقت‌هایی که ما بی‌توجه به آن، مشغول زندگی عادی بودیم، سراغ ما هم آمده بود.

بی‌حال و بی‌رمق روی اولین نیمکت دم دستم نشستم و زمزمه کردم: «آخرش کار خودت رو کردی؟ چقدر گفتم مرخصی بگیر بتمرگ توی خونه. حالا من جواب بابا و مامان رو چی بدم؟ چطوری بهشون بگم ته‌تغاری شون مبتلا شده؟ وای خدا! مامان طاقت نیاره. بابا بشنوه دق می‌کنه.» طفلک بهار که نمی‌توانست جلو بیاید و از دور بال‌بال می‌زد، گفت: «چرا شلوغش می‌کنی داداش. پاشو بابا آبروم رفت. گفتم تستم مثبت شده. نگفتم گواهی فوتم صادر شده که!»

با بی‌حواسی سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: «می‌شه! اونم برات صادر می‌شه.» محکم روی پایم کوبیدم و ادامه دادم: «آخه من از دست تو چی کار کنم؟ می‌دونم تو آخرش همه‌مون رو به خاک سیاه می‌نشونی.» دکتر که نمی‌دانم از کی دوباره جلو آمده بود، خندید و گفت: «دور از جونش آقا بهروز! مگه هر کی تستش مثبت شد می‌میره؟ شما اخبار رو نمی‌بینید؟ درسته که سرعت انتشار ویروس بالاست، اما درصد مرگ‌ومیر از این بیماری خیلی کمه. کرونا فقط برای افراد

مسن و کسانی که بیماریای خاص دارند خطرناکه. توی بدن اکثر افراد سالم مثل یک سرماخوردگی ساده عمل می‌کنه.»

با این حرف دکتر دنیا بر سرم آوار شد. دکتر بیچاره مثلاً آمده بود ابرویش را درست کند زده بود، چشمش را هم کور کرده بود. او که خبر از بیماری قلبی بهار نداشت تا بداند من برای چه دارم جلز و ولز می‌کنم. خواستم دهان باز کنم و بگویم بهار بیماری قلبی دارد و کرونا برایش سم مهلک است، اما نگاه ملتسم بهار دهانم را بست. بهار با قدردانی نگاهی به من کرد و با لبخندی مصنوعی گفت: «اگه این اخبار ببینه پس کی بشینه پای فوتبال؟»

نگران بودم و قلبم میان حجم وسیعی از استرس فشرده می‌شد. بغض داشت خفهام می‌کرد، اما دل به دل شوخی بهار دادم و گفتم: «نه که خودت بیست و چهار ساعته فیلمای عاشقانه کره‌ای نمی‌بینی خانوم یانگوم!»

بهار خندید و صدای خنده بغض‌آلودش در سکوت سرد و سنگین حیاط بیمارستان پژواک خورد.

...

صدای خنده شیرین بهار هنوز در گوشم بود.

لیلا شانه‌ام را نوازش کرد و گفت: «بهرروز جان! بریم عزیزم! خیلی وقته همه رفتن. به خدا بهارم راضی نیست تو با خودت این جور می‌کنی. تو الان باید قوت قلب پدر و مادرت باشی.»

نگاهی به اطراف کردم و به سنگ‌های سپید و سیاهی که به‌ردیف در کنار هم آرمیده بودند و روی بعضی‌هایشان چند شاخه گل تازه یا پلاسیده بود، خیره شدم. دیگر صدای خنده بهار نمی‌آمد. ترس برم داشت. اینجا کجا بود دیگر؟ گیج بودم و زمان و مکان را گم کرده بودم. انگار دستی بی‌رحم مرا از حیاط بیمارستان به وسعت وهم‌آور گورستان پرتاب کرده بود. به لیلا نگاه کردم. برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت و ابروهایش به قول خودش پاچه‌بزی شده بودند. با وجود سادتش به بهار، او هم دوستش داشت و برای رفتنش سرتاپا سیاه پوشیده بود. رنگی که همیشه از آن متنفر بود. با دیدن لباس‌های مشکی توی تنش، واقعیت رفتن بهار برای هزارمین بار بر سرم آوار شد. چشمانم باز از اشک تار شدند و عکس زیبایی بهار در قاب چشمانم لرزید. عکسی که خودم روز فارغ‌التحصیلی‌اش در دانشگاه از او گرفته بودم. چه کسی می‌دانست بهار قرار است در بیست‌وسه‌سالگی تن به خزان مرگ بسپارد و این عکس، عکس سر مزارش خواهد شد؟!

بعد از چهل روز، هنوز هم از دستش عصبانی بودم و اگر بود، مطمئناً کتک سیری از من می‌خورد. سرم را رو به آسمان گرفتم و با گریه گفتم: «خیالت راحت شد بهار خانوم؟! دیدی آخرش همه‌مون رو بیچاره کردی؟! چقدر بهت گفتم اوضاع قلبت خوب نیست. مرخصی بگیر بمون خونه. گوش نکردی که نکردی. بله دیگه! خودت تشریف رو بردی بهشت و هزار تا حوری و پری دوروبرت، داری واسه خودت حال می‌کنی. عین خیالتم نیست که با رفتنت چه جهنمی برای ما دست‌وپا کردی!»

لیلا اجازه نداد بیش از آن سر مزار بمانم و کشان کشان جسم بی‌جانم را تا ماشین برد و کمک کرد تا بنشینم. وقتی آخرین نگاه را به‌سوی مزار انداختم، مردی را دیدم که بعد از ما بر سر مزار ایستاده بود و کت‌شلوار سیاهش در تنش زار می‌زد. پشت به ما ایستاده بود، اما ندیده هم می‌دانستم استاد معراج است. مردی که خزان بهار را در واپسین لحظه‌های عمرش به تماشا نشسته بود و قامتش از سنگینی این درد خم شده بود و می‌دانستم محال است قلب مجروحش به این زودی‌ها ترمیم شود. مردی که شانه‌های لرزان و شقیقه‌های به‌برف‌نشسته‌اش، آرزوهای بریادرفته‌اش را فریاد می‌زد.